

تاریخ یک زندگی

رضا جاسکی



در ادامه‌ی تأمل بر وبینار «چپ و انقلاب‌های ناتمام»، در این نوشته به تاریخ زندگی چپ و نیز نقش «بخش فرهنگی» آن پرداخته می‌شود. اما قبل از بررسی گذشته باید نگاه کوتاهی به آینده انداخت.

آینده

دیوید هاروی جغرافی‌دان مارکسیست از واژه‌ی فشرده‌سازی زمان-فضا برای توصیف تحولات در سرمایه‌داری معاصر استفاده می‌کند. یکی از پایه‌های این تئوری، ادعای مارکس مبنی بر نابودی فضا توسط زمان در سیستم سرمایه‌داری است. بنا به گفته‌ی هاروی، اقتصاد سرمایه‌داری مدرن بر گسترش بی‌وقفه‌ی صنعتی شدن و تحولات تکنولوژیکی در حال تغییر استوار است. تحولات معاصر در سرمایه‌داری به گردش سریع سرمایه و افزایش سرعت زندگی اجتماعی به‌طور کلی و در عین حال کاهش اهمیت مکان منجر شده است. از نظر هاروی، در فضای جهانی که مرتب در حال کوچک شدن است، آینده در زیر «فشرده‌گی زمان-فضا» خفه می‌شود، و در چنین شرایط مساعدی بود که ایدئولوژی‌های ختم تاریخ توانستند «پایان تاریخ» را موعظه کنند (هاروی، ۱۹۹۱) (هر چند امروز فوکویاما و برخی از دوستانش «ختم تاریخ» را یک اشتباه زبانی تلقی می‌کنند). برخی معتقدند که امروز، خودِ آینده در بحران به‌سر می‌برد و این امر را یکی از نتایج دوران «پساسیاست» کنونی به‌شمار می‌آورند.

بعضی از چپ‌گرایان معتقدند با توجه به تجربیات دهشتناک گذشته، از ناکجاآبادهای استالینیستی، مائویی و پول‌پوتی گرفته تا کوره‌های آدم‌سوزی فاشیستی، نباید چشم‌اندازهای بزرگی را برای آینده ترسیم نمود، غافل از آنکه در غیاب چشم‌اندازهای امیدوارکننده‌ی چپ، جهان شاهد پانگیری انواع جریان‌های شبه‌فاشیستی گشته است. آیا می‌توان بدون ترسیم چشم‌اندازهای آینده از سیاست سخن گفت؟ بنا به گفته‌ی ینی اندرشون-استاد تاریخ اقتصاد و پژوهشگر مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی تاریخ- «آینده فقط موضوع یک "چشم‌انداز" نبوده بلکه دارای یک بُعد سیاسی واقعی است، صحنه‌ای برای انواع کنترل، مقاومت و اختلاف است» (اندرشون، ۲۰۱۴). مسلماً مدینه‌ی فاضله چیزی بیش از یک آفرینش ذهنی نیست. رؤیای جامعه‌ی نیک و الهام‌بخشی که شاید ناممکن، اما با وجود این مطلوب است.

بدون وجود چنین بُعد تخیلی اساساً سیاست امکان‌پذیر نیست.

اگر آینده به عنوان مجموع آنچه که انجام می‌دهیم و یا از انجام آن سر باز می‌زنیم در نظر گرفته شود، آن‌گاه انسان به عنوان موجودی آگاه نمی‌تواند از خود سلب مسئولیت کند. مسلماً طبیعت بسیار قدرتمندتر از انسان است و فاجعه‌ی کووید-۱۹ که ارگانیک‌ترین آن را آفرید که بین موجود زنده و غیرزنده قرار دارد، یکی از آخرین یادآوری‌های طبیعت در مورد میزان قدرت خود به انسان است که با آغاز مدرنیته، سروری خود در رام کردن طبیعت را اعلام کرده بود. امروز، بسیاری از تغییرات اقلیمی چیزی بیش از نحوه انتخاب ما در سازماندهی جامعه نیست. آن‌ها نتیجه‌ی مستقیم و غیرمستقیم گرایش‌های درونی جامعه‌ی صنعتی کاپیتالیستی هستند که از طریق بهره‌برداری بی‌رحمانه از انسان و طبیعت جهان را دچار بحران‌های عمیقی کرده است. این هسته‌ی مرکزی بحران اقلیمی امروز است. امور اقتصادی که بر پایه‌ی سود در کم‌ترین زمان ممکن بنا گشته است با امور ازلی و ابدی طبیعت جور در نمی‌آید.

با وجود رابطه‌ی بسیار پرتنش بسیاری از چپ‌گرایان با نظام‌های سوسیالیستی قرن بیستمی، پس از فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود و پذیرش عمومی بی‌آیندگی و زندگی در حال، چپ دچار بحران شد. این طرح نولیبرالی نیروهای هم‌زمن سرمایه‌داری برای حفظ آینده‌ی خود بود. تاجر با اعلام آن که «هیچ بدیلی وجود ندارد» (TINA)، و نیز عدم وجود جامعه، روح اصلی اندیشه‌ی حاکم را اعلام کرد. برخی آموزه‌های اقتصادی به سطح قوانین طبیعی ارتقا یافتند، و هم‌زمان شعارهای نیروهای مترقی به سرعت کپی‌برداری شدند. اگر طرفداران محیط زیست گفتند که باید با حفاظت از طبیعت حق نسل‌های آینده را حفظ کرد، طبقات و نهادهای حاکم جهانی چنین نتیجه گرفتند که هر گونه کسر بودجه دولتی ظلم به ایندگان است، در عین آن‌که همه‌ی افراد به گرفتن وام‌های شخصی ترغیب گشتند. اگر مردم در تظاهرات مختلف با شعار احترام به آزادی قصد داشتند آمریکا و انگلیس را از حمله به عراق بازدارند، جورج بوش اعلام کرد که صدای آزادی‌خواهان جهان را شنیده است و درست به خاطر آزادی، قصد پایان دادن به حکومت یک دیکتاتوری سفاک را دارد... به عبارت دیگر، آینده‌نگری نولیبرالی، حفظ وضع موجود و در بهترین حالت تغییراتی در جامعه بود که در چارچوب

دستاوردهای تکنولوژیکی قرار داشت.

حتی در عرصه‌ی تکنیکی نیز کامپیوترها با پردازش کلان‌داده‌ها با پیش‌بینی سناریوها و پیش‌گویی‌های مختلف، آنچه را که تاکنون اتفاق افتاده با استفاده از «الگوریتم‌های معینی» که شرکت‌های بزرگ و یا دولت‌های معینی تهیه کرده‌اند، تکرار می‌کنند تا راه آینده را نشان دهند. نظام موجود باید با کمک مکانیسم‌های مختلف حفظ و کنترل شود. طرفداران حفظ وضع موجود این نظر را مطرح می‌کنند که نسل‌های آینده با تکیه بر تحولات علمی انسان‌هایی بسیار هوشمندتر از انسان‌های امروز هستند و نیازی به نگرانی‌های مادرانه‌ی نسل‌های کنونی ندارند. «هوش مصنوعی» و «مهندسی ژنتیکی» مشکلات بزرگی را در آینده حل خواهند کرد. گاه ثروتمندان بزرگی چون ایلان ماسک که برای پروژه‌های بزرگ اقتصادی خود نیاز به دریافت پول بیشتر دارند، صریحاً اعلام می‌کنند که انسان دیگر بر روی کره زمین آینده‌ای ندارد و از این رو بایستی سیارات دیگر را هر چه زودتر تسخیر کرد. طرح آن‌ها نه تغییرات رادیکال در سیستم موجود در روی کره زمین، بلکه تخریب بیشتر طبیعت و استثمار شدیدتر انسان‌هاست. گاه به شوخی گفته می‌شود نقشه‌ی جف بزوس ابتدا تخریب کامل زمین و سپس تسخیر فضاست. می‌توان امروز ساعت‌ها در مورد نظریات «ترا بشریت» صحبت نمود- که البته امر نکویی است- اما صحبت درباره‌ی هر گونه تغییرات سیاسی رادیکال منجر به آلوده شدن فضای بحث و طرفداری از توتالیتاریسم می‌شود!

هسته مرکزی تفکر چپ بر این پایه قرار داشته و دارد که آینده یک مسئولیت مشترک است و می‌توان آن را تغییر داد. چپ زاده‌ی مدرنیته و جامعه‌ی مدرن، و نیز طرفدار پروپا قرص جامعه‌ی صنعتی و علم و پیشرفت است و از این رو هیچ‌گاه طرفدار بازگشت به گذشته نبوده و نیست. به عبارت دیگر مشتاق پرشور تحولات تکنولوژیکی است ولی منتقد جدی نحوه‌ی سازماندهی کنونی جامعه است. آیا در چنین فضایی که همه مقهور حال‌گرایی شده‌اند و بسیاری از چپگرایان خود هر گونه خیال‌پردازی در مورد تغییرات رادیکال را محکوم می‌کنند می‌توان به هسته‌ی مرکزی تفکر چپ وفادار باقی ماند؟ آیا فقط «چپ نافرمان است»؟ آیا چپ «به جز انتقاد از وضع موجود» یا «یک گرایش انقلابی»، هسته‌ی مرکزی دیگری دارد؟ در این صورت، این هسته چیست؟

ریشه‌ها

چپ زاده‌ی انقلاب فرانسه است. طرفداران دگرگونی و سپس انقلاب در جناح چپ و مخالفان دگرگونی و حفظ وضع موجود یا بازگشت به وضع سابق در جناح راست قرار داشتند. در ایران نیز پس از انقلاب مشروطه دو حزب دموکرات و اعتدالیون تشکیل شدند که به گفته‌ی ملک‌الشعراى بهار اولی یک حزب انقلابی و آخری یک حزب میانه‌رو بود. البته تقی‌زاده در مقاله‌ای تحت عنوان «کشف‌الغطا» عنوان کرد که اعتدالیون برچسب انقلابی به دموکرات‌ها زدند تا بتوانند خود را معتدل و میانه‌رو نشان دهند.

بعد از نزدیک به دو و نیم سده که از انقلاب فرانسه می‌گذرد، اکنون بر همگان روشن است که انقلابی‌گری فقط پیشه‌ی چپ‌گرایان نیست و راست‌گرایان نیز می‌توانند برای سرنگونی مخالفان خود، مردم را به انقلاب فراخوانند. به تدریج انقلاب فرانسه خواسته‌های «آزادی، برابری و برادری» را به عنوان اهداف انقلاب پذیرفت و ماکسیمیلیان روبسپیر اولین بار آن‌ها را در سال ۱۷۹۰ در نطقی مطرح کرد. گرایش‌های متفاوت لیبرالی و سوسیالیستی که در ابتدا در راه آزادی همکاری داشتند به تدریج از یکدیگر جدا شدند. چپ اگر در گذشته به کسانی که در مقابل اشراف قد بلند کرده بودند، اطلاق می‌شد، کم‌کم به کسانی اطلاق شد که در مقابل بورژوازی ایستاد.

برای سوسیالیست‌ها دو ارزش از اهمیت بسزایی برخوردار بود. برابری و همبستگی. این به معنی بی‌اعتنایی به آزادی نبود بلکه تعریف سوسیالیست‌ها از برابری و همبستگی بسیار فراتر از آنچه که لیبرال‌ها اعتقاد داشتند، می‌رفت. نوربرتو بوبیو فیلسوف ایتالیایی در کتاب خود به نام «چپ و راست» تزه‌ای مهمی درباره‌ی رابطه‌ی دوگانه‌ی چپ و راست مطرح کرده است که بسیاری از آن‌ها همچنان به قوت خود باقی هستند. یکی از مهم‌ترین نکاتی که او مطرح می‌کند آن است که از زمان انقلاب فرانسه تاکنون یک ایده‌ی مرکزی همه‌ی نیروهای چپ را به هم پیوند می‌دهد: برابری. هسته‌ی اصلی اختلاف چپ و راست برابری و نابرابری است. چپ به برابری و راست به نابرابری گرایش دارد. با وجود تغییرات زیادی که پس از انقلاب فرانسه در جناح چپ رخ داده، می‌توان

گفت که چپ در تمام این مدت، برابری خواه بوده است.

طبعاً رابطه‌ی نزدیکی بین برابری و عدالت وجود دارد. عدالت متکی بر دو اصل قانونیت و برابری است. از نظر بوبیو عدالت یک ایده‌ال است در حالی که برابری واقعیت است. عدالت در روابط اجتماعی افراد و گروه‌ها معنی پیدا می‌کند. شعار «برابری برای همه در همه چیز» به معنی یکسان کردن همه چیز و در حقیقت بی‌معنی کردن برابری است. برابری خواهی از نظر بوبیو بایستی در عمل با سه پرسش اساسی همراه شود: برابری بین چه کسانی؟ در چه چیزی؟ و بر چه پایه‌ای؟ هدف برابری خواهی نه یکسان کردن همه‌ی انسان‌ها بلکه توانمند کردن فرودستان، شکوفا نمودن توانایی‌های آنان در عرصه‌های مختلف، و ایجاد تنوع است و نه یکسان‌سازی. از نظر او فقط در سایه‌ی برابری است که هر کس به‌مثابه یک شخص می‌تواند از قابلیت‌های خود استفاده کند.

حال اگر چپ زاده‌ی انقلابی است که شعارش «آزادی، برابری، برادری» بود، در این صورت، رابطه‌ی برابری و آزادی چیست؟ ما تاکنون به‌خوبی دیده‌ایم که برابری و آزادی می‌توانند در تضاد با یکدیگر قرار گیرند. مثلاً اگر دولت به‌خاطر مشکلات محیط زیست اعلام کند که همه، از فقیر و غنی باید از وسایل حمل‌ونقل جمعی استفاده کنند، طبعاً کسانی که اتومبیل دارند می‌توانند به‌راستی از محدودیت در آزادی رفت‌وآمد ناله کنند. همین مشکل در مورد انحلال مدرسه‌های مذهبی به خاطر برابر نمودن سطح تدریس نیز مطرح است، زیرا حذف این مدارس می‌تواند محدودیت در آزادی انتخاب تلقی شود. به عبارتی، اعمال هر گونه محدودیت در آزادی به خاطر برابری، می‌تواند منجر به اعمال محدودیت در آزادی افراد شود. مسلماً در مثال اولی، کسانی که اتومبیل ندارند نه در عمل، بلکه فقط در تئوری دچار محدودیت در آزادی گشته‌اند. از این رو در بسیاری از موارد، محدودیت در آزادی در عمل به اندازه‌ی محدودیت آزادی در تئوری نیست. گفتن ندارد که برابری‌هایی نیز وجود دارند که به هیچ وجه به طور مستقیم یک آزادی معین را محدود نمی‌کنند. مثلاً برابری حق رأی مردان و زنان. هنگامی که به زنان حق رأی داده شد، این حق موجب محدودیت در حق رأی مردان نبود.

از این رو مهم‌ترین اصل پذیرفته شده‌ی لیبرال‌ها یعنی «آزادی برابر»، خود دچار نوعی ابهام است. دلیل آن نیز ساده است: مشخص نمی‌کند که این برابری در اکثر موارد می‌تواند فقط صوری و تئوریک باشد و بسیاری به دلایل عملی امکان استفاده از چنین

آزادی را ندارند.

آزادی امری شخصی است، مثل آزادی اندیشه، آزادی نشر، آزادی بیان، آزادی اجتماعات و غیره. اما برابری فقط در ارتباط با دو یا چند عنصر معنا دارد. دلیل ساده‌ی آن در خود زبان است. می‌توان گفت فلان چیز آزاد است اما نمی‌توان گفت فلان چیز برابر است. در این حالت شنونده یا خواننده خواهد پرسید با چی برابر است؟ مثلاً در یک حکومت مطلقه‌ی کامل فقط یک نفر آزاد است در حالی که بقیه‌ی افراد جامعه مطیع و فرمانبردار هستند. در چنین جامعه‌ای نمی‌توان از برابری یک فرد سخن گفت. در نتیجه آزادی را باید به‌مثابه یک خیر شخصی و برابری را یک خیر اجتماعی در نظر گرفت. به همین خاطر آزادی و برابری می‌توانند در تقابل با یکدیگر قرار گیرند، زیرا اولی شخصی و دومی گروهی است.

اتین بالیبار در کتاب «آزادی-برابری» عنوان می‌کند برخلاف آنچه که لیبرال‌ها معتقدند هنگام تناقض بین آزادی و برابری باید اولویت را به آزادی داد، در عمل چنین اولوفیتی ضروری نیست. سوسیالیست‌ها تاکنون نشان داده‌اند که در سیاست‌های خود برای برابری اولویت بیشتری نسبت به آزادی قائل شده‌اند، اما در واقع بین آزادی و برابری تناقضی وجود ندارد و از این رو نباید یکی را برتر از دیگری قلمداد نمود. آنچه که تجربه‌ی عملی نشان می‌دهد این است که حضور و یا عدم حضور آن دو در جامعه به یک اندازه وابسته به یکدیگر است. او در یک فرمول‌بندی منفی عنوان می‌کند: «نفی آزادی عملاً برابری را نابود می‌کند و نفی برابری عملاً آزادی را از بین می‌برد. از این رو انتخاب یکی بر دیگری غیرممکن است.» (بالیبار، ۲۰۱۴، ۱۰۱). البته بالیبار قبول دارد که برای آن که بتوان از نظر نهادی توازنی بین آزادی و برابری ایجاد نمود، باید دو قطب دیگر معادلات سیاسی در جامعه را تنظیم کرد. یکی مالکیت که منشاء اختلاف لیبرال‌ها و سوسیالیست‌هاست و دیگری «برادری» و همبستگی که منشاء اختلاف بین ناسیونالیست‌ها و سوسیالیست‌هاست.

یکی از دستاوردهای مهم مدرنیته، دموکراسی به عنوان شکل حکومت است. دموکراسی به‌مثابه شکل حکومتی از پرنسیپ برابری شهروندان منتج می‌شود که به طور مستقیم به همبستگی و آزادی گره می‌خورد. دموکراسی نه‌تنها مبتنی بر اعتقاد

راسخ به عقل و منطق انسان‌هاست بلکه بر این فرض استوار است که انسان‌ها نیاز به تصور یکسانی از دموکراسی به مثابه شکل حکومتی و ایده‌ی ارزش برابر انسان‌ها دارند. دموکراسی هم‌زمان بر این ایده قرار دارد که انسان‌ها موجوداتی کنشگرند که مایل به مشارکت در نهادهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی هستند و علاقه دارند در تصمیم‌گیری‌های مهم شرکت کنند و مسئولیت بپذیرند. مسلماً تفاوت زیادی بین نگرش چپ‌ها که خواهان گسترش دموکراسی از حوزه‌ی سیاسی به حوزه‌ی اقتصادی هستند و لیبرال‌ها که خواهان محدود کردن دموکراسی در حوزه‌ی سیاسی هستند، وجود دارد.

بنابراین می‌توان چنین نتیجه گرفت که:

- برابری، ایده‌ی مرکزی چپ از زمان شکل‌گیری آن در انقلاب فرانسه بوده است
 - برابری و همبستگی دو ارزشی هستند که وجه مشترک انواع مارکسیست‌ها بود.
 - اگرچه بین برابری و آزادی در موارد مشخص تضادهایی وجود دارد، اما در نهایت بدون آزادی، برابری وجود نخواهد داشت و برعکس.
 - باید افزود که برای مارکس رهایی انسان ایده‌ی مرکزی تغییر جهان بود، در عین حال رهایی انسان بدون اقدام‌های جمعی ممکن نبود.
- بنابراین وظیفه‌ی چپ همچنان تأکید بر سه ارزش مهم و قدیمی یعنی آزادی، برابری و همبستگی است. این ارزش‌ها هیچ‌گاه در طول چند صد سال گذشته ثابت نبوده و در آینده نیز ثابت نخواهد ماند. اگر در ابتدا برابری فقط به معنی آزادی سیاسی بود، پس از چندی برابری در حوزه‌ی اقتصاد را نیز دربر گرفت. چپ برای عدالت به‌مثابه یک آرمان مبارزه می‌کند اما عدالت را باید در عمل با سه ارزش یاد شده سنجدید. هدف چپ سوسیالیستی توسعه‌ی دموکراسی در کار و برقراری اشکال جدید دموکراسی در تمام سطوح جامعه است، گسترش همبستگی نه فقط با انسان‌های دیگر بلکه با طبیعت و پایان استثمار انسان و طبیعت است. رهایی انسان و پایان خودبیگانگی، اعمال محدودیت مالکیت و افزایش وقت آزاد همه‌ی انسان‌هاست.

سوسیالیسم و مارکسیسم

در انقلاب فرانسه نیروهای بورژوازی و کارگری در کنار هم مبارزه کردند اما به زودی راه طرفداران سوسیالیسم از لیبرالیسم جدا شد. پس از چندی گرایش مارکسیستی توانست در جنبش سوسیالیستی نقش هژمون را بیابد. بنا به گفته‌ی یوران تربورن از نظر جامعه‌شناختی سوسیالیسم را باید به‌مثابه یک فرهنگ و مجموعه‌ای از ساختارهای نهادی در نظر گرفت. یک فرهنگ سه جهت‌گیری اساسی به اعضای خود می‌دهد: هویت، جهان‌بینی و مجموعه‌ای از ارزش‌ها. هدف ساختارها، تأمین منابع و اعمال محدودیت در مالکیت و توزیع قدرت از طریق توانمندتر کردن ناتوانان است. در این قسمت باید بر فرهنگ، به عبارت دقیق‌تر فرهنگ مارکسیستی، کمی تأمل کرد.

سوسیالیسم بر یک هویت طبقاتی، طبقه‌ی کارگر، مبتنی است. اما این تمام واقعیت نیست. در طول قرن بیستم هویت آن با مردم و ستم‌دیدگان، جنبش کارگری، انقلاب و یک سنت سوسیالیستی ارجاع به نوشته‌های مارکس، انگلس، لنین... پیوند زده می‌شد. این فرهنگ همچنین متکی بر کادرهای حزبی، مجموعه‌ای از سنت‌های نانوشته، پرچم سرخ، داس و چکش، سرود انترناسیونال و امثالهم بود.

از نظر جهان‌بینی، مارکسیسم توانست از سه جهت به جهان‌بینی سوسیالیستی کمک کند. اول، توضیح علمی علل نابرابری و بی‌عدالتی سرمایه‌داری و امپریالیسم، شیوه‌های استثمار و سلطه‌ی طبقاتی. دوم، چشم‌انداز تاریخی که امکانات تغییر در درون سرمایه‌داری را با توسعه‌ی آن پیوند می‌زد. سوم، عاملیت اجتماعی و تاریخی که بر قدرت استثمارشوندگان، ستم‌دیدگان و منکوب‌شدگان تکیه داشت.

ارزش‌های جهان‌شمولی که مارکس و انگلس بر آن تأکید داشتند تکیه بر برابری و همبستگی بود و شامل تمام بشریت می‌شدند. (تربورن، ۱۹۹۲)

از نظر ساختارهای قدرت و منابع مادی سوسیالیسم دو گونه ساختار متفاوت را ایجاد کرد. نوع اول، سازمان‌های توده‌ای کارگری مانند اتحادیه‌ها و احزاب کارگری. وظیفه‌ی این سازمان‌های توده‌ای در جنبش کارگری سازمان‌دهی عامل مبارزه‌ی طبقاتی و پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی بود. نوع دوم، ایجاد نهادهای مختلفی برای توسعه‌ی تولید و توزیع سوسیالیستی، اقتصاد برنامه‌ای، سوسیالیسم جنگی، کنترل تولید... در

کشورهای سوسیالیستی و سوسیال دمکرات بود.

فرهنگ سوسیالیستی و سازمان‌های مختلف کارگری آن زاده‌ی شرایط اقتصادی اجتماعی سرمایه‌داری بودند. جنبشی که در ابتدا سازماندهی شد متناسب با شرایط صنعتی‌سازی و راه مدرنیته‌ی اروپایی بود. اگر در دوران پیشاسرمایه‌داری آینده عمدتاً چیزی جز تکرار گذشته نبود، در عصر مدرن، آینده مفهومی باز و نانوشته داشته است. سوسیالیسم متکی بر این ایده‌ی انقلابی بود که جامعه‌ی آینده بسیار متفاوت از گذشته و حال خواهد بود. جامعه‌ی سوسیالیستی جامعه‌ای بود که ضمن رهایی انسان بر پایه‌ی دو ارزش جهانشمول برابری و همبستگی قرار داشت.

در دوران استعمار، راه مدرنیته در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره، بسیار متفاوت از راه مدرنیته در کشورهای اروپایی بود. از آنجا که لیبرالیسم نیروی سیاسی فعال حامی استعمار در قرن نوزدهم و بیستم بود، و در مقابل، مارکسیسم با تکیه بر ارزش‌های جهان‌شمول انسانی خود در اپوزیسیون دائم قدرت‌های حاکم در کشورهای اروپایی محسوب می‌شد، مارکسیسم به تدریج راه خود را به بسیاری از کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره یافت. در پس‌لرزه‌های انقلاب اکتبر و پس از آن نقش مهم اتحاد شوروی در غلبه بر فاشیسم، و نیز رشد اقتصادی اتحاد شوروی تا اواخر دهه‌ی شصت، ایده‌های مارکسیستی موفق شدند با سرعت بیشتری در کشورهای در حال توسعه رشد کنند. از آن زمان به بعد جنبش‌های سوسیالیستی همان قدر متکی بر جنبش‌های کارگری کشورهای پیشرفته بودند که متکی بر مبارزات ضداستعماری و ضدامپریالیستی.

با افشا شدن جنایات حزب کمونیست در دوران استالین، و پس از آن اشغال مجارستان توسط نیروهای شوروی به تدریج طرفداری بخشی از روشنفکران اروپایی از سوسیالیسم واقعاً موجود کاهش یافت، هر چند که ایده‌های سوسیالیستی تا جنبش ۱۹۶۸ همچنان افراد زیادی را مجذوب خود می‌کرد. با این حال، به موازات کاهش طرفداری از ایده‌های سوسیالیستی در اروپا، در کشورهای در حال توسعه همچنان عده‌ی زیادی مجذوب ایده‌های رهایی‌بخش سوسیالیستی و رهبران سوسیالیست جنبش‌های ضداستعماری چون مائو، کاسترو و هوشی‌مین می‌شدند. در نتیجه، کاهش استقبال در اروپا با افزایش طرفداری از سوسیالیسم در کشورهای «جهان سوم» همراه

شد. این روند با سقوط دیوار برلین و بازگشت کشورهای اروپای شرقی به سرمایه‌داری، و نه سوسیالیسم دموکراتیک آن چنان که عده‌ای آرزو می‌کردند، پایان یافت.

«راه سوم» اگر چه موجب «موفقیت انتخاباتی» برخی از احزاب سوسیال‌دمکرات و کارگر در اروپا شد، در عین حال باعث تثبیت کامل جناح راست در احزاب میانه‌رو سوسیالیستی و سوسیال‌دمکرات شد. پس از بحران مالی ۲۰۰۸ احزاب رادیکالی چون سیریزا و پودموس قد برافراشتند که تاثیرات آن نیز دیری نپایید. شخصیت‌هایی چون برنی ساندرز و جرمی کوربین توانستند روح تازه‌ای در کالبد سرد چپ بدمند اما پیشروی آنان نیز با مقاومت سرسختانه‌ی الیگارش‌ی درونی احزاب متبوع‌شان متوقف شد. در امریکای لاتین همچنان جزر و مد موفقیت چپ ادامه دارد.

مسلماً تغییرات ساختاری در درون طبقه‌ی کارگر موجب تغییرات بزرگی در طیف هواداران ایده‌ی سوسیالیستی شده است. در مجموع در طول تاریخ افراد تحت تأثیر دو عامل به جنبش‌های چپ روی آورده‌اند. اول، موقعیت طبقاتی دوم، احساس تعلق به فرهنگ چپ به دلایل مختلف. از نظر طبقاتی، طرفداران چپ را معمولاً اقشار فقیر مزدبگیر تشکیل داده و می‌دهند. اما از نظر فرهنگی، آن چنان که گفته شد، می‌توان اجزای فرهنگ چپ را در سه عنصر هویت، جهان‌بینی و یک مجموعه از ارزش‌ها خلاصه کرد. از این‌رو، بخش بزرگ دیگری نیز به خاطر احساس تعلق به طبقه‌ی کارگر، همبستگی با مردم مستعمرات، احساس بیگانگی نسبت به فرهنگ بورژوازی (به عبارت دیگر احساس تعلق به هویت چپ) به صفوف چپ پیوستند. برخی با مطالعه‌ی آثار سوسیالیستی به این جهان‌بینی روی آوردند. عده‌ای نیز به ارزش‌هایی چون برابری و همبستگی اعلام وفاداری کردند. مسلماً برخی از افراد فقط به خاطر عامل طبقاتی یا فرهنگی به چپ نپیوستند بلکه ملغمه‌ای از عوامل مختلف در این میان تاثیرگذار بودند.

در ابتدای قرن گذشته، انجمن‌های مختلف و اتحادیه‌های کارگری پایه‌ی مهم جنبش کارگری در غرب محسوب می‌شدند. احزاب توده‌ای کارگری متشکل از جنبش‌های وسیع و متفاوت مردمی بودند و اکثر اعضای این احزاب را نیز کارگران تشکیل می‌دادند. از دهه‌ی شصت به تدریج این پایه‌های مهم دچار تغییر شدند. جوانان، دانشجویان و کارمندان بخش بزرگی از احزاب را تشکیل دادند. با پایان مبارزات

ضدامپریالیستی، کاهش طبقه‌ی کارگر صنعتی در غرب، و افزایش اهمیت مشکلات محیط زیستی باعث شده است که بخش بزرگی از این اقشار به احزاب محیط زیستی روی آورند. این موضوع به‌ویژه با سقوط دیوار برلین تشدید شد. جهان‌بینی مارکسیستی و تحلیل‌های آن زیر علامت سؤال رفت. در گذشته، هنرمندان، نویسندگان، و دانشمندان چپ‌گرا قسمت مهمی از جنبش سوسیالیستی محسوب می‌شدند. این روند پس از جنبش ۱۹۶۸ به تدریج متوقف شد. با ظهور پسامدرنیسم و در نهایت فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود، کاهش چشمگیری در این بخش از طرفداران جنبش سوسیالیستی ایجاد شد. امروز تعداد کم‌تری به خاطر پذیرش جهان‌بینی سوسیالیستی به جنبش چپ می‌پیوندند. در نتیجه، تغییرات ساختاری طبقاتی، گرایش به راست احزاب سیاسی چپ میانه‌رو، کاهش اهمیت اتحادیه‌های کارگری و نیز کاهش مقبولیت آموزه‌های مارکسیستی چشم‌انداز موفقیت چپ را بسیار کاهش داده است، هر چند نقاط روشنی در کشورهای امریکای لاتین وجود دارد و نیز پدیده‌ی برنی ساندرز در آمریکا بارقه‌های امید ایجاد کرده است.

تئوری و عمل

به هنگام درگذشت مارکس، او از خود میراثی بسیار ارزشمند و همه‌جانبه در حوزه‌ی اقتصاد، در مقایسه با دیگر حوزه‌های نظری به جا گذاشت. مارکس که آدمی بسیار دقیق بود بارها کتاب سرمایه را بازنویسی کرد و همیشه چیزهایی را می‌یافت که یا نادقیق، و یا از قلم افتاده بودند. میراث مارکس در رابطه با ماتریالیسم تاریخی بسیار کم‌تر بود و انگلس در سال‌های آخر عمر خویش تلاش نمود که این فقدان را با نوشتن کتاب‌هایی چون آنتی‌دورینگ برطرف سازد. در عین حال چهار تن از رهبران بعدی جنبش مارکسیستی، کائوتسکی، مرینگ، پلخانف، و لایبویلا از آلمان، روسیه، و ایتالیا مکاتبات زیادی با انگلس برای پر کردن جای خالی بسیاری از موضوعات تئوری ماتریالیسم تاریخی داشتند. کمی بعد نسل جوان‌تری به میدان آمدند که امکان مکاتبه با رهبران اولیه مارکسیسم را نیافتند. از میان آن‌ها می‌توان از جمله از لنین، لوکزامبورگ، تروتسکی، هیلفردینگ، باوئر، و بوخارین نام برد.

این افراد دارای چند ویژگی قابل توجه بودند. اول، همه فیلسوف، مورخ، اقتصاددان، جامعه‌شناس و دوم، رهبران حزبی بودند. در نتیجه برای دست و پنجه نرم کردن با مشکلات روزمره‌ی حزبی ناچار بودند که از آخرین دستاوردهای علمی در حد امکان بهره‌گیرند. استراتژیست‌هایی بودند که خود برای حل استراتژی و تاکتیک حزبی مجبور بودند تحقیقاتی در حوزه‌ی اقتصادی و اجتماعی انجام دهند. کائوتسکی در سال ۱۸۹۹ کتاب «مسأله‌ی دهقانی» را درباره‌ی مسائل دهقانی نوشت. چند سال بعد، در سال ۱۹۰۴، نیز لنین کتابی مشابه کائوتسکی، «رشد سرمایه‌داری در روسیه»، را در سن سی و چهار سالگی نوشت. هیلفردینگ در سال ۱۹۱۰ کتاب خود «سرمایه‌ی مالی» را منتشر کرد. باوئر «مسأله‌ی ملی و سوسیال‌دمکراسی» (۱۹۰۷) و لوکزامبورگ «انباشت سرمایه» (۱۹۱۳)، و بوخارین «امپریالیسم و اقتصاد جهانی» (۱۹۱۵) را منتشر کردند. (اندرسون، ۱۹۷۶)

همانطور که گفته شد این افراد، به خاطر آن‌که در راس احزاب سیاسی قرار داشتند، مجبور بودند که به علوم سیاسی روز دسترسی داشته باشند. زمانی کارل اشمیت در این مورد آن‌قدر غلو کرد که مدعی شد یکی از رخدادهای مهم اوایل قرن گذشته خوانش لنین از آثار کارل فون کلاوزیتس، اندیشمند پروسی بود که تأثیر زیادی بر وی گذاشت. در اوایل قرن بیستم بنا به گفته‌ی رازمیک کوچیان، هیچ‌کس از اصطلاح «روشنفکر مارکسیست» استفاده نمی‌کرد، بلکه واژه‌ی «مارکسیست» خلاصه شده آن اصطلاح بود. لنین زمانی که کتاب «دولت و انقلاب» را نوشت، گفت «لذت‌بخش‌تر و مفیدتر این است که تجربه‌ی انقلاب را از سر گذراند تا اینکه در مورد آن نوشت». نتیجه این‌که در آن زمان، تاریخ مارکسیسم، تجربه و نوشتن درباره‌ی انقلاب به طور جدایی‌ناپذیری با همدیگر پیوند خورده بودند. در این دوره، بسیاری از نظریات اقتصادی، سیاسی و سازمانی در حال شکل‌گیری بودند. همه چیز به بحث گذاشته می‌شد، ایده‌های جدید امکان‌روایی داشتند و هنوز دگماتیسم، وجود احزاب و سازمان‌های کارگری را فرا نگرفته بود.

بنا به گفته‌ی پری اندرسون، مارکسیسم غربی زمانی متولد شد که این رابطه‌ی روشنفکران و رهبران سازمان‌های کارگری که در ابتدای قرن بیستم وجود داشت، از

بین رفت. پس از شکست انقلاب آلمان در سال ۱۹۲۳، این امید که در همه‌ی کشورهای بزرگ اروپایی انقلابی سوسیالیستی طومار سرمایه‌داری را برخواهد چید، بر باد رفت. در این دوران بود که کم‌کم رهبران جدید مارکسیسم غربی پای به میدان نهادند. از میان بزرگان متفکر این دوران می‌توان از لوکاچ، کرش، گرامشی، بنیامین، دلاولپه، مارکوزه را نام برد که همه در اواخر قرن نوزدهم به دنیا آمده بودند. و نسل کمی جوان‌تر آنها، لوفور، آدورنو، سارتر، گلدمن، آلتوسر و کولتی... بودند. اکثر این افراد، به جز لوکاچ (بوداپست) و گلدمن (بخارست) همه از غرب اروپا بودند. در حالی که نسل اول نظریه‌پردازان مارکسیست عمدتاً از شرق، و حتی در مورد آلمانی‌ها، از شرق امپراتوری آلمان بودند. (همانجا)

نسل اول روشنفکران مارکسیست، جنگ اول جهانی و انقلابات روسیه و دیگر تلاطمات جهانی را تجربه کرده بودند. این نسل جدید، اگر چه برخی از آنان در نوجوانی [به جز لوکاچ و کرش که چند سال پیرتر از بوخارین بودند] شاهد جنگ اول جهانی و انقلابات روسیه و آلمان بودند، اما تجربه‌ی اصلی آنان شکست انقلاب آلمان، ناامیدی از برپایی سوسیالیسم در کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری و پیروزی فاشیسم بود. این شکست افرادی مانند گرامشی را به پاسخ به این پرسش واداشت که چرا ما نمی‌توانیم تجربه‌ی انقلاب اکتبر را بلافاصله در ایتالیا پیاده کنیم.

ویژگی دیگر این تئوریسین‌ها، دغدغه‌ی کمتر روزمره‌ی حزبی بود. این امر، حتی در مورد گرامشی نیز صادق است چرا که او سال‌های زیادی را در زندان به سر برد و در نتیجه امکان زیادی برای تأثیرگذاری بر حزب نداشت. حزب کمونیست ایتالیا نوشته‌های زندان او را بار اول در سال ۱۹۴۰ با سانسور و پس از حذف قسمت‌های زیادی منتشر کرد. کرش و لوکاچ نیز هر دو از اعضای عالی‌رتبه‌ی حزب خویش بودند. کرش در سال ۱۹۲۶، به خاطر اختلاف نظر، از حزب کمونیست اخراج شد. لوکاچ بعد از یک دوره مشاجره با کمینترن، پس از سال ۱۹۲۹ در مهاجرت به کار ادبی و فلسفه پرداخت. نتیجه این که در این دوران نوع جدیدی از رابطه بین روشنفکران، و رهبران حزب و سازمان‌های طبقه‌ی کارگر به وجود آمد. بنابراین روشنفکران این دوره دیگر مانند دوره‌ی اول شکوفایی مارکسیسم پیوند ارگانیکی با حزب و اتحادیه‌های کارگری نداشتند. در مواردی هم که آنها عضو حزب کمونیست بودند، مانند آلتوسر، لوکاچ،

دللولیه، روابط پر دردسری با حزب داشتند. سارتر عضو حزب نبود اما با آن هم‌سفر بود. در این دوره، به‌خاطر استیلای استالینیسم در احزاب کمونیستی، مارکسیسم فسیل شده بود. هرگونه نوآوری در احزاب طرد می‌شد و روشنفکران نمی‌توانستند در چنین فضایی دوام بیاورند.

بنا به گفته‌ی رازمیگ کوچیان، گسست بین روشنفکران و سازمان‌های کارگری، باعث رشد آگاهی انتزاعی این روشنفکران گشت. آن‌ها دیگر دانش تجربی کائوتسکی، لنین، لوکزامبورگ و امثالهم را نداشتند. از طرف دیگر دانش تولید شده توسط این اندیشمندان نیز راه خود را در میان طبقه‌ی کارگر نمی‌یافت. این دانش جادویی جدید، «کلازویتسی» نبود چرا که دیگر رابطه‌ی مستقیمی با استراتژی حزبی نداشت. (کوچیان، ۲۰۱۳)

هجوم به دانشگاه

پس از مارکسیسم غربی، نوبت به تئوری‌های چپ نو رسید. در عین حال، دانشگاه‌ها کم‌کم در غرب همگانی شدند، هم‌زمان نئولیبرالیسم وارد خود را بر علیه سیاست کینزی تیز می‌کرد، و دانیل بل «پایان ایدئولوژی» را منتشر کرد. پس از حوادث بهار پراگ، بسیاری از روشنفکران، احزاب کمونیستی را ترک کردند، و اندکی بعد از آن نئولیبرالیسم به ایدئولوژی غالب در جهان بدل شد. نه فقط تاچر و ریگان به اجرای ایده‌های نولبرالی پرداختند، بلکه حتی سوسیالیست‌هایی چون میتران، خود به اجرای آن‌ها کمک کردند. در این دوره، مارکسیسم استیلای خود در جناح چپ را از دست می‌دهد؛ ساختارگرایان، و پسا-مارکسیست‌ها به‌سرعت رشد می‌کنند.

با فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود، بسیاری از دگم‌های گذشته فرو ریختند. نظریات روشنفکران قبلی چپ، مانند لنین، تروتسکی و غیره ارج و مقام خود را از دست دادند. در واقع این روند از دهه‌ی ۱۹۶۰ و با شکل‌گیری چپ نو آغاز شد اما در دهه‌ی ۱۹۸۰ شتاب زیادی به خود گرفت. به‌عکس، برخی از نویسندگان مارکسیست غربی مانند گرامشی و والتر بنیامین به‌سرعت طرفدار پیدا کردند. در عوض ستاره‌ی بخت لنین به‌شدت افول کرده است. با این حال گفته‌ی وی، «تحلیل مشخص از شرایط

مشخص» که از نظر وی «روح زنده‌ی مارکسیسم» را نشان می‌دهد، بیش از هر زمان دیگری اهمیت یافته است.

عده‌ی زیادی از چپ‌گرایان فروپاشی سوسیالیسم موجود را به فال نیک گرفتند، زیرا پیام‌آور آزادی از قید و بندها بود. هم‌زمان، بسیاری از چپ‌گرایان به دانشگاه‌ها هجوم می‌برند. از نظر جغرافیایی، روشنفکران بزرگ انقلابی مارکسیست اوایل قرن گذشته، عمدتاً از شرق اروپا بودند، و اکثر نظریه‌پردازان مارکسیسم غربی به غرب اروپا تعلق داشتند، اما در این دوره نظریه‌پردازان انتقادی که بسیاری از آنان غیرمارکسیست بودند، در دانشگاه‌های ایالات متحده تدریس می‌کردند. اگر به دوران بین دو جنگ جهانی نگاه کنیم، می‌بینیم که بسیاری از روشنفکران آمریکایی در اروپا به سر می‌بردند. در سال ۱۹۲۱، هارولد استیرنس در کتاب خود «امریکا و روشنفکر جوان» این سؤال را مطرح کرد: «روشنفکران ما کجا هستند؟» و او آن‌ها را در حال فرار به اروپا می‌یابد. ولی در آستانه‌ی جنگ دوم جهانی در نتیجه‌ی قدرت‌گیری فاشیسم این روند برعکس شد. در چند دهه‌ی اخیر، به خاطر مزایاهای فراوان تدریس در آمریکا این روند شتاب بیشتری یافته است.

مهاجرت روشنفکران به آمریکا که پدیده‌ای عمومی است، شامل بسیاری از روشنفکران معروف چپ نیز می‌شود. حتی اگر برخی از این نظریه‌پردازان در خارج از آمریکا زندگی می‌کنند، اما از امکانات عالی تدریس در آمریکا استفاده می‌کنند، و کتاب‌های خود را نیز در آنجا منتشر می‌نمایند. در نتیجه، مسائل، مشکلات، راه‌حل‌ها و مباحث این نظریه‌پردازان، بدون در نظر گرفتن جهت‌گیری‌های سیاسی آنان، تا حدی متأثر از روندهای غالب در جامعه‌ی آمریکا می‌گردد. مثلاً در آمریکا، مباحث حزبی و سازمانی به دلایل تاریخی جای کمی را اشغال می‌کند، اما بنا به گفته‌ی فرانسوا کوست، پذیرایی گرم از دریدا، دلوز و فوکو در ایالات متحده، باعث رشد نظریات سیاست‌هویت در ایالات متحده گشت. با توجه به اهمیت بیش از حد نژاد و مسائل نژادی در ایالات متحده، پیوند محکمی بین پسااستخارگرایی فرانسوی و سیاست‌هویت که دغدغه‌ی روشنفکران آمریکایی بود، پدید آمد. در گذشته، یعنی به هنگام سلطه‌ی نظریات مارکسیستی، بسیاری از مسائل اقلیت‌های نژادی، و زنان تحت‌الشعاع مسائل طبقاتی و منافع طبقه‌ی کارگر قرار می‌گرفت. مارکسیسم سلطه‌ی بی‌چون و چرای خود را در

چپ از دست داد و ساختارگراها و پسا ساختارگراها اهمیت زیادی یافتند. در همین دوره با پیوند ساختارگرایی و جنبش‌های فمینیستی، نژادی، و دیگر اقلیت‌ها موفقیت‌هایی نصیب چپ گشت. در نتیجه، با مهاجرت بسیاری از نظریه‌پردازان به دانشگاه‌ها، به‌ویژه ایلات متحده، شکاف بین تئوری و عمل بیشتر شد.

زبان دانشگاه به دلایل کاملاً قابل فهم متفاوت از زبان شهروندان معمولی است. در این موضوع هیچ شکی نیست که اصطلاحات و نوشته‌های علمی باید دقیق و دارای سطح معینی از انتزاع باشند. یک نوشته‌ی فلسفی بسیار متفاوت از یک داستان علمی است. کسی که فقط کتاب‌هایش را در چاپخانه‌های دانشگاه، مقالاتش را در مجلات علمی چاپ می‌کند، مباحث روزمره را با همکاران علمی خود در دانشگاه، در اشکال متفاوت، گفتگو یا نوشته، پیش می‌برد، با این زبان زندگی می‌کند و این زبان، زبان اول اوست.

دانشگاه نهادی بسیار قدیمی با سنت‌های ویژه و علمی خود است. در آن جا نمی‌توان به دلایل کاملاً قابل درک و از نظر دقت علمی، هر ایده، هر چند بسیار عالی را منتشر کرد. یک محقق در چارچوب این قوانین و سنت‌ها زندانی است. این باعث می‌شود که برخی ایده‌های مهم سیاسی، اجتماعی، و تاریخی هیچ‌گاه در آنجا مورد پذیرش قرار نگیرند.

اگر در دوران شکوفایی مارکسیسم غربی، حداقل نوعی پیوند ضعیف بین نظریه‌پردازان و احزاب و سازمان‌ها وجود داشت. چنین پیوندی امروز نه تنها وجود ندارد بلکه بسیاری از نظریه‌پردازان احزاب و سازمان‌های موجود را قبول ندارند. شکاف بزرگی بین جامعه‌ی دانشگاهی و سازمان‌های سیاسی وجود دارد. این نظریه‌پردازان می‌توانند نظراتی را مطرح کنند که بسیار انتزاعی باشد و نتوان آن‌ها را به مرحله‌ی اجرا درآورد. شکاف عمیق بین تئوری و پراتیک امروز بیش از هر زمان دیگری به چشم می‌خورد. از سوی دیگر این ریسک نیز وجود دارد که نظرات خوب و قابل اجرا نیز در انبوهی نظرات دیگر گم شوند.

در مهاجرت، این خطر وجود دارد که مسائل کشورهای میزبان این روشنفکران، اولویت مسائلی را که بایستی با آن‌ها دست‌وپنجه نرم کرد تغییر دهد. از سوی دیگر با

تخصصی شدن بیش از حد، غرق در جزئیاتی شوند که در مبارزه‌ی کنونی چپ اهمیت چندانی ندارد. زبان دانشگاه معمولاً انگلیسی است که امتیازها و مضرات خاص خودش را دارد. از یک سو علاقه‌مندان زیادی در سراسر جهان با نظرات و افکار این نظریه‌پردازان آشنا می‌شوند، از سوی دیگر این ریسک وجود دارد که به خاطر خوانندگان جهانی توجه به مسائل محلی کم‌تر شود. در ضمن باید به خاطر داشت که در دانشگاه برای طرح نظرات از متدهای خاصی استفاده می‌شود و نوشتن به زبان ساده همیشه امکان‌پذیر نیست. این نظریه‌پردازان در بسیاری از موارد از زبانی استفاده می‌کنند که دقیق اما از جهاتی برای بسیاری از مردم قابل درک نیست.

در این جا باید گاليله را به یاد آورد. «جرم» گاليله بیشتر مربوط به چگونگی بیان چیزی بود که کشف کرده تا آن که خود چیزی که کشف کرده بود. او به جای نوشتن به زبان لاتین، آن را به ایتالیایی روان نوشت. بنا بر یکی از گزارش‌های مربوط به کلیسای واتیکان، «به او اجازه داده شد که اگر می‌خواهد از نظر کوپرنیکوس دفاع کند، آن را با آرامش انجام دهد و برای تقسیم آن با دیگران تلاش زیادی نرزد.» این دقیقاً همان چیزی بود که گاليله رد کرد. او تصمیم گرفت دانشگاه را دور زند و آن را به زبان مادری و در اختیار همگان قرار دهد. شکی وجود نداشت که این به معنای قربانی کردن ارزش زبان لاتین بود، اما گاليله نمی‌خواست به‌عنوان عضو ویژه و درخشان جمهوری محققین نورافشانی کند. او ترجیح داد آن را به کوچه و بازار ببرد. (سانتیلانا، ۱۹۵۵)

آیا روشنفکران چپ این اقدام گاليله را می‌توانند آویزه‌ی گوش کنند؟ آیا ما می‌توانیم شاهد خیل بزرگی از روشنفکران چپ باشیم که با استفاده از همه‌ی ابزارهای گفتاری، شنیداری، و دیداری مسائل مهم جامعه‌اعم از ملی و جهانی را به زبان ساده و در سطح وسیع در اختیار مردم بگذارند و در راه تبدیل به یک روشن فکر قلمرو عمومی شدن تلاش کنند و دموکراسی را به جلو سوق دهند؟

در سال‌های اخیر ما شاهد هجوم سیاستمداران به سوی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری هستیم، آیا ما می‌توانیم شاهد هجوم محققان چپ‌گرا به سازمان‌های مدنی کارگران، سازمان‌ها و احزاب سیاسی چپ باشیم؟

«چپ فرهنگی»

دوست عزیز محمدرضا نیکفر مطرح می‌کنند که چپ در ایران دارای «سه بخش» است: چپ فرهنگی، چپ اجتماعی و چپ سیاسی. سپس چنین می‌گوید: «ما چپ فرهنگی داریم؛ نویسندگان، مترجمان، هنرمندان، انتشاراتی‌ها و روزنامه‌نگاران که باور دارند به عدالت اجتماعی و به یک فرهنگ جهانی عدالت‌جویانه و آن را ترویج و پرورش می‌دهند. خوشبختانه این چپ فرهنگی همچنان استوار مانده، با وجود ضرباتی که خورده. یک چپ اجتماعی داریم... واقعیت‌ها و آگاهی‌ها با هم گره خورده و این چپ اجتماعی را در ایران شکل داده و الان نقطه‌ی قوت مهم است. دست آخر یک چپ حزبی داریم. چپ حزبی ضعیف‌ترین بخش چپ حزب است. وقتی که ما از چپ صحبت می‌کنیم و می‌گوییم باید این کار را بکنند یا نکنند هنوز به این چپ حزبی نظر داریم. این معادله را باید عوض کنیم.» (سمینار «چپ و انقلاب‌های ناتمام»، شرق، ۱۴۰۰)

قبل از هر چیز باید گفت، نیکفر از معدود روشنفکران عمومی ایرانی است که طی سال‌های متمادی تلاش کرده و می‌کند که به طور فعال در بحث و گفتگو با روشنفکران گرایش‌های متفاوت از چپ دفاع کند، ضمن آن که ایده‌های جدیدی را در میان چپ مطرح کند. از این جهت این قلم و بسیاری از چپ‌گرایان به این تلاش‌ها ارج گذاشته و برای او احترام زیادی قائل هستیم. ضمناً می‌توان با نیکفر کاملاً توافق داشت که بخش بزرگی از چپ حزبی «محفل‌باز» است. اما باید به چند نکته توجه کرد:

اول، در گذشته در جنبش کارگری جهانی در قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم چپ روزنامه‌ها، مجلات و مدرسه‌های تئوریک خود را داشت و در واقع روشنفکران خود را تولید می‌کرد، روشنفکرانی که محصول دانشگاه‌ها نبودند. حتی اگر روشنفکرانی که به جنبش چپ می‌پیوستند تحصیل‌کردگان دانشگاهی بودند، تحت تأثیر خرده‌فرهنگ موجود جنبش چپ که متأثر از اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی کارگری بودند، فرهنگ دانشگاه را به کنار می‌گذاشتند. این اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی بودند که بخش فرهنگی را تغذیه می‌کردند. اخلاق سیاسی و تعهدات آن‌ها قبل از هر چیز سیاسی بود و نه حرفه‌ای. رابطه‌ی بسیار نزدیکی بین بخش‌های متفاوت چپ وجود داشت. امروز اوضاع برعکس است. در چند دهه‌ی گذشته، با تضعیف اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی چپ،

بسیاری از مباحث و مسائل چپ در دانشگاه‌ها و توسط استادان و پژوهشگران حرفه‌ای مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد. این علایق استادان و روزنامه‌نگاران حرفه‌ای است که فرم و محتوای مباحث را تعیین می‌کند. مشکل اصلی این است که اکثر این استادان رابطه‌ی چندانی با جهان خارج از دانشگاه ندارند. تماس آن‌ها با جنبش کارگری تقریباً صفر و یا بسیار کم است. بیشتر تحت تأثیر دیسیپلین‌های مرسوم دانشگاهی هستند تا فرهنگ چپ، این تعهدات دانشگاهی است که اولویت دارد و نه تعهدات سیاسی. این به معنی عدم استفاده از دانشگاه و یا رسانه‌ها نیست بلکه تلاش در تغییر شکل رابطه است. تلاش برای نزدیکی بیشتر با سازمان‌های مدنی و سیاسی کارگری است.

دوم، همان‌طور که گفته شد فرهنگ سوسیالیستی مبتنی بر یک هویت طبقاتی یعنی طبقه‌ی کارگر، نوشته‌های مارکس، انگلس،... و سنت‌های نانوشته بود. امروز این هویت طبقاتی به شدت تضعیف شده است. در گذشته جهان‌بینی مارکسیسم به‌مثابه ابزاری مناسب برای تجزیه و تحلیل جامعه سرمایه‌داری در نظر گرفته می‌شد. اکنون یا مارکسیسم به کنار گذاشته شده و یا این‌که گاه آموزه‌های مارکس از محتوای انقلابی‌اش تهی شده‌اند. در گذشته عاملیت طبقه‌ی کارگر به عنوان طبقه‌ی عمومی از سوی اکثریت قریب به اتفاق چپ‌گرایان به رسمیت شناخته می‌شد، اما امروز این نیز برای برخی زیر علامت سؤال رفته است. در گذشته ارزش‌های جهان‌شمول برابری و همبستگی مورد تأکید فراوان قرار می‌گرفتند، اما در این جبهه نیز چپ تضعیف شده است. روشنفکران عمومی چپ کم و بیش از صحنه‌ی عمومی حذف شده‌اند. اوضاع در ایران اگر بدتر از غرب نباشد بهتر از آن نیست. با توجه به چنین اوضاعی صحبت از «استواری» بخش فرهنگی کمی غریب به نظر می‌رسد.

سوم، در ایران احزاب سیاسی چپ در ابتدای قرن گذشته موفقیت بیشتری در جذب کارگران به سوی خود داشتند، هر چند که جنبش کارگری در کشور به دلایل عقب‌ماندگی اقتصادی و نیز سرکوب شدید احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری راه متفاوتی را نسبت به غرب پیمود. طبقه‌ی کارگر ایران ساختار متفاوتی با کشورهای پیشرفته‌ی غربی دارد. امروز، همچنان اکثر طرفداران چپ را جوانان، دانشجویان و کارمندان تشکیل می‌دهند.

نکته‌ی مهم آن‌که رشد و نزول قدرت احزاب سیاسی چپ و سازمان‌ها، انجمن‌ها و اتحادیه‌های کارگری و میزان طرفداری هنرمندان و نویسندگان از جنبش کارگری تقریباً-و نه کاملاً- دست در دست هم پیش رفته‌اند. در ایران، در طی سال‌های متوالی، گاه به علت سرکوب، نهادهای سازمان‌یافته‌ی سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی کارگر از صحنه حذف و یا تقریباً حذف شده‌اند اما فعالیت هنرمندان و نویسندگان چپ، اگرچه خیلی محدود شده است اما به علت سازوکار بسیار متفاوت آن توانسته در اشکال متفاوتی ادامه پیدا کند.

چهارم، قبل از انقلاب حتی در زمانی که جنبش چپ در خیابان قوی‌تر از امروز بود، به چپ فرهنگی قوت می‌داد و بالعکس، اما به تدریج چپ در همه‌ی عرصه‌ها از جمله جبهه‌ی فرهنگی شکست خورد. پذیرش تئوری غرب‌زدگی از سوی بسیاری از روشنفکران، نشانه‌ی نمایان این شکست است. به صرف وجود چند روزنامه و نشریه‌ی خارجی و داخلی نمی‌توان از حضور یک بخش و سقوط بخش دیگری سخن گفت. امروز نمی‌توان از مبارزه‌ی طبقاتی، گذار از سرمایه‌داری، آینده، اوتوپسیسم و امثالهم صحبت کرد و از سوی قسمت بزرگی از همین بخش فرهنگی چپ به «خشک مغزی»، «خشونت‌طلبی» و چیزهای مشابه دیگر محکوم نشد. هر طرحی که در آن ذره‌ای از حرکت جمعی وجود داشته باشد، منهای نامه‌نگاری، اعتراض در رسانه‌های اجتماعی و فعالیت‌های مشابه، با مهر طرفداری از توتالیتاریسم محکوم خواهد شد. با وجود عقب‌گرد «سیاست هویت» و «چرخش زبانی»، این گرایش‌های متفاوت همچون گوه‌ای جنبش چپ را به دو قسمت تقسیم کرده است.

پنجم، هژمونی نولیبرالیسم فقط به معنی داغان کردن قدرت اتحادیه‌های کارگری نبود. تنها به معنی هژمون شدن یک ایده‌ی اقتصادی نبود، بلکه به معنی غلبه‌ی یک فرهنگ و شیوه زندگی ویژه نیز بود. درست به همین خاطر مارگارت تاچر گفت «چیزی به نام جامعه وجود ندارد». نولیبرالیسم قبل از هر چیز موفق به دست‌کاری در عرصه‌ی فرهنگ شد. فردگرایی مفراط جای همبستگی را گرفت.

ششم، مارکس از «رهایی انسان» و لزوم اقدام جمعی سخن گفت. او در تز یازدهم فویرباخ گفت: «فیلسوفان تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تعبیر کرده‌اند. مسأله اما

بر سر دگرگون کردن جهان است.» (مارکس، ۱۸۴۵) پرسشی که همه باید در مقابل خود قرار دهند این است که چرا در یک جامعه حد معینی از فعالیت فرهنگی تحمل می‌شود، به رشد اتحادیه‌های کارگری زرد کمک می‌شود اما از هر گونه فعالیت حزبی ممانعت عمل می‌آید؟ این به معنی آزادی فعالیت فرهنگی نیست، یا این که «کارگران فرهنگی» از آزادی برخوردارند و یا مورد آزار قرار نمی‌گیرند. باید توجه کرد که در بخش فرهنگی نیز به مجرد آن که فعالیت گروهی عده‌ای بیش از حد قابل تحمل پیش رود، به سرعت سرکوب خواهد شد.

هفتم، نیکفر بر چند نکته‌ی کلیدی تاکید می‌کند که باید آنها را آویزه‌ی گوش کرد. در اینجا می‌توان به یک نکته اشاره کرد: به هنگام بررسی خطاها باید قبل از هر چیز نه به برون بلکه به درون نگاه کرد، و مسئولیت خطاهای خود را پذیرفت. ارزیابی از شکست‌ها باید «بر اساس درون‌مانی تنظیم» شود. «نمی‌توانیم به بهانه‌ی زیر تأثیر این و آن بودن... از مسئولیت بگریزیم.» (نیکفر، ۱۴۰۰) مشکل این جاست که او خود به عنوان «کارگر فرهنگی»، در علت ضعف بخش فرهنگی تأمل نمی‌کند. او می‌گوید، «بخش فرهنگی هنوز جان‌دار است، اما به اندازه‌ی گذشته تأثیرگذار نیست.» (همانجا). اما چرا دیگر به اندازه‌ی گذشته تأثیرگذار نیست؟ آیا راز موفقیت نسبی گذشته در این نکته نبود که سه بخش اجتماعی، فرهنگی و سیاسی ضمن همکاری مشترک یکدیگر را تقویت می‌کردند؟ جنبش فدایی فقط یک جنبش سیاسی نبود، بلکه جنبش اجتماعی بود که تحت شرایط اجتماعی-اقتصادی معینی در دهه‌ی چهل شکل گرفت. بخش فرهنگی آن نیز متأثر از همان شرایط مشخص اجتماعی-اقتصادی بود. بزرگ‌ترین نماد آن، صمد بهرنگی که تأثیر زیادی بر جنبش فدایی داشت، هیچ‌گاه بدون مبارزه‌ی فدائیان بعدی نمی‌توانست معروفیت بزرگ پس از مرگ خود را کسب کند. صمد نویسنده و کنشگر بزرگی بود و محبوبیتش قبل از هر چیز ناشی از عملکرد خود او بود اما دو پارامتر دیگر بر افزایش محبوبیت او تأثیر داشت. اول، تلاش کسانی چون جلال آل احمد در تبلیغ قتل او توسط ساواک. دوم، مبارزه‌ی پرشور فدائیان با رژیم دیکتاتوری و تثبیت صمد به عنوان یکی از رهبران معنوی فدائیان. همه‌ی این اشکال مبارزه همچون چرخ دنده در هم فرو رفته بودند. بخش سیاسی به دلیل اشتباهات سیاسی فاحش خود و تحت سرکوب شدید، تقریباً مضمحل شد. بخش فرهنگی نیز تأثیر خود

را به تدریج، به‌ویژه پس از فشارهای زیاد، از دست داد. این بدان معنی نیست که صعود و نزول این بخش‌ها هم‌زمان هستند. قطعاً چنین نیست. منظور فقط تأکید بر این نکته است که زمانی بیشترین تأثیر به‌وجود می‌آید که این سه نیرو همدیگر را تقویت کنند. هشتم، مارکس زمانی در فقر فلسفه گفت: «نگوئید جنبش اجتماعی جنبش سیاسی را کنار می‌گذارد. جنبش سیاسی وجود ندارد که هم‌زمان جنبش اجتماعی نباشد». نیکفر به درستی می‌گوید، امروز «چپ حزبی ضعیف... است، اما چپ اجتماعی وارد یک دوره‌ی استوار شده و گسترش یافته است». سپس نتیجه می‌گیرد، «چپ حزبی دیگر در رابطه با دو بخش دیگر نقش رهبر را ندارد، اما از عادات گذشته دست برداشته و همچنان می‌پندارد که تقریرکننده‌ی فکر و برنامه‌ی چپ است.» (همان‌جا) آیا نیکفر ضرورتی برای وجود بخشی به‌نام بخش سیاسی چپ قائل است؟ اگر چنین ضرورتی وجود دارد، هدف این بخش چیست؟ این بخش به گفته‌ی خود نیکفر، دولت‌محور است و قصد تسخیر دولت یا تأثیرگذاری جدی بر دولت را به اشکال مختلف دارد. این کاملاً درست است، و درست به همین خاطر اجازه‌ی فعالیت سیاسی به احزاب داده نمی‌شود. حال اگر بخش سیاسی قوی بود، می‌بایست دو بخش دیگر را زیر سیطره‌ی خود می‌گرفت؟ یا این که بخش‌های مختلف ضمن پذیرش ضرورت همکاری باید بر حفظ استقلال خویش تأکید کنند. این نکته‌ای است که از سوی بسیاری از احزاب سیاسی نادیده گرفته می‌شود که خود موضوع نوشته‌ی دیگری می‌تواند باشد.

اگر احزاب کنونی نتوانند خود را با شرایط جدید وفق دهند، پس از چندی محو و نابود خواهند شد، و احزاب دیگری شکل خواهند گرفت. آن چه که مسلم است، «کارگران فرهنگی» غیر سازماندهی شده تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند جای احزاب سیاسی چپ را پر کنند. بخش اجتماعی نیز برای آن که بتواند دستاوردهای خود را حفظ کند نیاز به یک شریک سیاسی قوی دارد. نیکفر عنوان می‌کند در ایران «در گذشته چپ حزبی از ضعف آگاهی طبقاتی نیرو می‌گرفت» (همانجا) گفته‌ای که با وقایع تاریخی همخوانی ندارد. در اینجا منظور نیکفر رابطه‌ی طبقه متوسط و فدائیان در ابتدای انقلاب بود. بیژن جزنی معتقد بود که فدائیان در صورت موفقیت در مبارزه ضد دیکتاتوری، می‌توانند رهبری نه فقط کارگران بلکه بخش میانی را کسب کنند. اما

در «انقلاب دو بنی»، جریان طرفدار [آیت‌الله] خمینی توانست رهبری بخش بسیار بزرگی از این نیروها را در انقلاب به دست آورد. نیکفر ضمن تحلیل درست خود از علل گرایش بخشی از طبقه متوسط به سمت فدائیان می‌گوید «سازمان فدایی سازمان محبوب طبقه‌ی متوسط جدید بود. سازمان فدایی اما حتا از عهده‌ی دفاع از این طبقه برنیامد و نتوانست ذهنینی متناسب با جایگاه عینی طبقاتی‌اش بسازد. نفوذ آن و بقیه‌ی نیروهای چپ در میان طبقه‌ی متوسط کمتر و کمتر شد.» (همانجا). ولی نیکفر از این تحلیل درست به یک نتیجه‌گیری نادرست می‌رسد. از نظر او علت گرایش بخشی از طبقه‌ی متوسط جدید به سمت فدائیان عدم آگاهی از منافع طبقاتی‌اش بود. او در واقع از چرخش امروزی قسمتی از طبقه کارگر و پشت کردن بخش بزرگی از زحمتکشان به نیروهای حاکم نتیجه می‌گیرد «اکنون همه‌ی طبقات در پی‌گیری منافع خود بسی آگاه‌تر و سمج‌تر شده‌اند. طبقه‌ی متوسط علاقه‌ی گذشته را به چپ ندارد.» (همانجا) بنابراین «چپ حزبی از ضعف آگاهی طبقاتی نیرو می‌گرفت.»

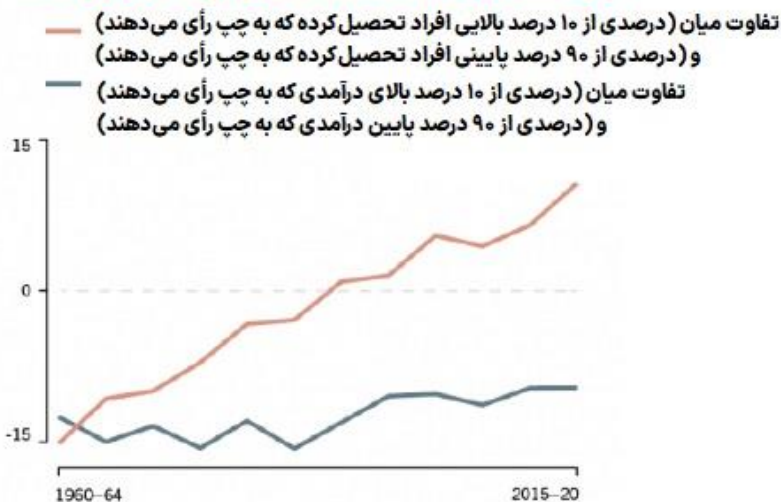
واقعیت این است که بخشی از طبقه‌ی متوسط جدید که طرفدار فدائیان در ابتدای انقلاب بود درست به خاطر آگاهی از منافع خود و نه عدم آگاهی به فدائیان پناه آورد. این نکته‌ایست که نیکفر خود بدان اذعان دارد و می‌گوید که سازمان فدایی «حتا از عهده‌ی دفاع از این طبقه برنیامد». فدائیان در ابتدای انقلاب متأثر از همین پایه اجتماعی خود، وفاداری به مبارزه با دیکتاتوری، و دفاع از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی به تنها نقطه‌ی اتکا بخش قابل توجهی از طبقه‌ی متوسط بدل شد. حال می‌توان ضمن موافقت با برخی از نتیجه‌گیری‌های نیکفر چنین گفت: تا زمانی که رابطه‌ی متعادل بین قدرت جنبشی و حزبی فدائیان وجود داشت، بخش بزرگی از طبقه‌ی متوسط جدید همچنان مطابق با منافع خود طرفدار فدائیان بود، اما هنگامی که بخش حزبی فدائیان توانست زمام امور را به دست گیرد و هر چه بیشتر به حزب توده نزدیک شود، این رابطه کمتر و کم‌تر شد. رهبری فدائیان می‌خواست هر چه زودتر کنترل کامل را به دست گیرد. این کنترل همراه با چرخش به راست موجب دلزدگی بخش بزرگی از طبقه‌ی متوسط از فدائیان شد.

در اینجا باید بر یک نکته‌ی دیگر تاکید کرد. برخلاف گفته‌ی برخی از چپ‌گرایان طبقه‌ی متوسط نماد آینده‌ی بهتر نیست. بخشی از آن کاملاً متزلزل است. این قلم به

این موضوع در جای دیگری پرداخته است (نگاه کنید به جاسکی، ۱۳۹۶). اگر چه درک نویسنده با نیکفر در رابطه با تعریف طبقه فرق می‌کند اما در زمینه‌ی میزان انقلابی بودن طبقه متوسط توافقی‌های معینی وجود دارد.

با این حال باید به یک نکته توجه کرد. بخشی از طبقه‌ی متوسط پایه‌ی چپ را نه در ایران بلکه در جهان تشکیل داده و خواهد داد. این واقعیتی است که چپ باید با آن کنار آید.

رأی دهندگان با تحصیلات بالا به چپ گرایش می‌یابند، رأی دهندگان با درآمد بالا کماکان به راست رأی می‌دهند



نمودار بالا میزان طرفداران چپ در کشورهای غربی را بر اساس میزان تحصیلات و ثروت نشان می‌دهد. ثروتمندان بخش بزرگی از طرفداران احزاب راست‌گرا را تشکیل می‌دهند. اما میزان افراد تحصیل کرده در احزاب چپ طی چند دهه‌ی گذشته افزایش یافته است. بخشی از این موضوع (درصد بالای طبقه متوسط طرفدار چپ) مربوط به شکست احزاب چپ در حفظ یا افزایش نفوذ خود در میان طبقه‌ی کارگر است. اما

بخش دیگر آن مربوط به واقعیت همیشگی چپ و جذابیت آن برای نیروهای طبقه‌ی متوسط است. این نکته‌ایست که چپ باید بتواند از آن کمال استفاده را بکند. در غرب احزاب جدید محیط زیست و نیز برخی از احزاب نولیبرال با گرایش‌های محدود فمینیستی و ضد نژادی توانسته‌اند بخشی از افراد تحصیل کرده را به سمت خود جذب کنند. در آلمان حزب سبز موفقیت زیادی در این زمینه داشته است. در کشورهای اروپای شمالی موفقیت احزاب سبز بسیار کم‌تر بوده است. مثلاً حزب محیط زیست سوئد با وجود پدیده‌ی گر تا تونبرگ، حزب بسیار کوچکی است. پرسش بزرگ چپ این است که با دو پایه‌ی طبیعی خود، طبقه‌ی کارگر و بخشی از طبقه‌ی متوسط چگونه برخورد خواهد کرد.

نتیجه آن که بخش بزرگی از طبقه‌ی متوسط در ابتدای انقلاب به این نتیجه رسید که فدائیان صحنه‌ی مبارزه‌ی ضد دیکتاتوری را ترک کرده‌اند، از این رو آن‌ها نیز به فدائیان پشت کردند. بخشی از این طبقه نیز طرفدار مجاهدین بود که مبارزه‌ی خونین دهه‌ی شصت بی‌راه دیگری را نشان داد.

خلاصه‌ی کلام آن که اگر گفته شود، رهبری احزاب سیاسی تمایل دارند نه فقط دموکراسی درون حزبی را زیر پا گذارند، بلکه مایل به نادیده گرفتن استقلال بخش‌های اجتماعی و فرهنگی هستند، بسیاری با این گفته موافقت خواهند داشت و سعی در حل این معضل خواهند کرد. حال اگر گفته شود، در اساس، فلسفه‌ی وجودی بخش حزبی نادرست است چرا که دولت‌مدار است و تمام موفقیت‌های این بخش در طول تاریخ گذشته‌ی ایران به علت «ضعف آگاهی طبقاتی» بوده است، صورت مسئله تغییر خواهد کرد.

چکیده

چپ در طول تاریخ خود دچار فراز و نشیب زیادی گشته است، ظهور آن با سه ارزش آزادی، برابری و همبستگی پیوند خورد، اما در طی زندگی چند صد ساله آن ارزش‌های دیگری نیز به درستی مورد توجه آن قرار گرفتند. با این حال، ارزش‌های آزادی، برابری و همبستگی باید همچنان در صدر توجه قرار گیرند. مسلماً چپ خواهان

عدالت اجتماعی، دموکراسی در کار، همبستگی با محیط زیست، پلورالیسم سیاسی، پرهیز از خشونت،... است ولی بهترین معیار سنجش همه‌ی اقدامات سیاسی بهره‌گیری از میزان تأثیر آنها بر آزادی، برابری و همبستگی خواهد بود. چپ زمانی به یک قدرت قابل توجه در جامعه تبدیل خواهد شد که همزمان در عرصه‌ی نهادهای قدرت خود، اتحادیه‌ها و دیگر سازمان‌های مدنی، احزاب سیاسی و نیز بخش فرهنگی خویش موفق باشد. در گذشته احزاب سیاسی چپ سعی کردند خودمختاری بخش‌های اجتماعی و فرهنگی را زیر سؤال ببرند، سیاستی که موجب تضعیف چپ شد. در مقابل امروز عده‌ای سعی دارند هر گونه ارتباط و همکاری این جناح‌های مختلف را تقبیح و یا کم‌اهمیت جلوه دهند. بدون همکاری این بخش‌ها امکان موفقیت وجود ندارد. متأسفانه نمونه‌های شکست فراوانند. باید از آن‌ها آموخت.

منابع

- مارشال برمن، ۱۳۷۹، تجربه مدرنیته، مترجم مراد فرهادپور، طرح نو
- محمد رضا نیکفر، ۱۳۹۸، دیدن خود همچون جزئی از مسئله، رادیو زمانه
- محمد رضا نیکفر، ۱۳۹۹، چپ ایرانی، اخبار روز
- سمینار «چپ و انقلاب‌های ناتمام»، ۱۴۰۰، شرق
- مارکس، ۱۸۴۵، تزهایی درباره‌ی فویرباخ، ترجمه‌ی باقر پرهام
- رضا جاسکی، ۱۳۹۶، طبقه‌ی متوسط ایران، اخبار روز
- Peter Wagner, 2012, *Modernity: Understanding the present*, Polity
- David Harvey, 1991, *The condition of Postmodernity*, Wiley-Blackwell
- Jenny Andersson, 2014, *Fronesis* 46-47
- Etienne Balibar, 2014, *Equaliberty: Political Essays*, Duke University Press
- Lars T. Lih, 2014, *The lies we tell about Lenin*, jacobinmag.com
- Lars T. Lih, , 2008, *Lenin Rediscovered*, Haymarket

- Göran Therborn, 1992, The life and times of socialism, new left review 1,no 194
- Robert Michels, 1966, Political Parties, free press
- Jodi Dean, 2016, Crowds and party, verso
- Leo Panitch, 2020, The long shot of democratic socialism is our only shot, Jacobin
- Albo, Panitch, Rossanda,...2018, "Class, Party, Revolution", Haymarket books
- Richard Ivans, 2019, Eric Hobsbawm, Oxford
- Stephanie Cronin, 2004, Reformers and revolutionaries in modern Iran, Routledge
- Torkil Lauesen, 2020, The principal Contradiction, Kersplebedeb
- Chenshan Tian, 2002, Tongbian in th chinese reading of diaictical materialism, Philosophy East & West, number 1, 2002
- Mao Tse-tung, 2017, On practice and contradiction, Verso
- Slavoj Zizek, 2019, Why secondary contradictions matter, The philosophical Salon
- Trotsky, 1965, History of the russian revolution
- Russel Jacoby, 2000, The last intellectuals, Basic books
- Razmig Keucheyan, 2013, The lef hemisphere, Verso
- Perry Andersson, 1976, Considerations on western marxism, Verso
- Giorgio de Santilana, 1955, The crime of Galileo, University of Chicago